

بیرغما

شماره مسلسل ۱۰۶

سال دهم

اردیبهشت ماه ۱۳۳۶

شماره دوم

بقلم جناب آقای علی دشتی

سیری در دیوان شمس*

شعر چیست؟

در بدو امر این سؤال زاید و پاسخ آن واضح است.

ولی من هر وقت این سؤال را از خود کرده ام بی اختیار از خود پرسیده ام
موسیقی چیست و بلافاصله بیاد این نوری که بدون انقطاع از اعماق ظلمات نامحدود
آسمان بر ما میتابد افتاده ام، و باین ابعاد لایتناهی که پرش نامحدود و هم نیز نمیتواند
بکرانه های آن برسد فکر کرده دچار حیرتی تاریک و رخنه ناپذیر شده ام!
راستی ما با همه داعیه های مضحک عقل و حکمت، در برابر این پدیدۀ وحشتناک،
این نمود لاینحلی که عالم وجودش مینامند عاجز و بیچاره ایم و جز فرض و تخمینهای
کودکانه از خرد و دانش ما کاری ساخته نیست.

* این مقاله جاذب و مهیج را جناب آقای علی دشتی بعنوان دیباچه بر دیوان شمس تبریزی
(نشریه کتابفروشی صفی علی شاه) مرقوم فرموده اند. برای آنکه خوانندگان مجله بغما از مضامین
دقیق آن بهره مندی یابند و فائده آن عمومیت یابد درج آن را مفتنم شمردیم.

من هر وقت با جلال‌الدین رومی در خلال دیوان شمس تبریزی مصادف میشوم نظیر این حیرت بر من دست میدهد. او چه میخواهد، چه میخواهد، چه احساس کرده است، چه میگوید، این هیاو انمکاس چه طوفانی است؟

شبی به ساز گوش میکردم. زبان این بی زبان چیزهائی میگفت که ما با زبان گویای خود نمیتوانیم بگوئیم و بوسیله گوش عقل ادراک کنیم و آنرا در قالب فهم محدود خود بریزیم.

بی اختیار پلک‌های چشمم روی هم افتاد.

مثل همان وقتی که هوایما خیز گرفته و ما را از سطح خاکی کره جدا میکند موسیقی مرا از سالون روشن ولی حقیر و محدود کننده بالا برد، بالا، نه آنجائی که بال‌های مسکین هوایما میتواند پرواز کند، نه، خیلی بالاتر، با آنجائی که ستارگان فروزان، در ابعاد لایتناهی شنا میکنند.

روح از امیال کوچک و علایق ناچیز متنزع شد، بآن چیزی، بآن نامفهوم و نامحدودی که در فضای بی پایان موج میزند و منظومه شمسى ما، با همه عظمت دهشت آور خود در مقابل آن جز ذره بی مقداری نیست تماس گرفت. در اقیانوس مسحور رؤیاها غرق شد، دیگر هیچ ثقل و زبری وجود خود را احساس نمیکردم، همه چیز را - حتی مکان و محیطی که جسم بآن تعلق داشت - فراموش کردم، هر چه محدود و معین بود و هر چه خطوط قطعی داشت دیگر برایم وجود نداشت. با هستی مطلق، با وجود مجرد از تاریکی‌های ماده، به این روح سیال و تماس ناپذیری که به خورشید نور و ستارگان فروزند کی میدهد نزدیک شده بودم.

نمیتوانم حالت خود را و آنچه احساس میکردم وصف کنم زیرا این قوه تعقلی که بموضوعهای مختلف تعلق میگیرد و آنها را درک میکند دیگر موجود نبود. مشاعری که مدخل آنها حواس مختلفه جسمی بود جای خود را بیک نحو احساس و الاثر داده بود. دیگر این واقعیت گدازنده که همه چیز بطرف انهدام میرود و هستی جزیک تحول ازلی و مستمر چیزی نیست، خورشید با همه گرمی و حیات بخشی جز جهنم سوزانی که همه چیز در آن از فرط گرمی بشکل بخار است، و زهره زیبای درخشان

مانند گره زمین جز مشت خاک سرد منجمدی نیست، فراموش شده بود، فقط عالم رؤیایها باقی مانده بود، همان چیزیکه ستارگان را از مسافت های سرسام آور زیبا و تمناانگیز میکند. هاله‌ای از هموم توصیف ناپذیر و لذیذ و نویدهای غامض و مرموز روح را فرا گرفته بود.

آیا شعر خیم و حافظ حالتی شبیه این در ما بیدار نمیکند؟

آیا شعر همان نیست که گاهی میخواهد بر حقایق کربیه واقعیات کرد طلائی بیا شد و ذائقه تلخ مارا - ذائقه تلخ شده از نانوائیها، طبیعت مشمئز شده از زشتیها و پلیدیها، روح فراری از مسکنتها و حقارتها را - با زندگانی همساز گرداند؟

آنچه در رؤیایها می بینیم: محالها ممکن شده، جنبه های زبر و ناهموار زندگانی نرم و هموار گشته، اصل عبوس تناوب لذت و الم یکسره از بین رفته. بر لذت بدون الم و زیبایی بدون زشتی دست میاییم - شعر میخواهد در متن واقعیات مکروه بما بچشاند. از اینرو هر شعری نمیتواند روح تشنه و خسته مارا سیراب و آرام کند. تخیلاتی را دوست میداریم که مارا از آنچه در آن فر افتاده ایم بیرون کشد، باوج تمنیات گنگ و آرزوهای تجدید ناپذیر نزدیک سازد، مارا از حدود و ثغور موضوع و مصداق های کوچک روزانه منصرف و به مثل افلاطونی نزدیک سازد، از این زندان تنگ و اختناق آور عجز و بیچارگی که روح بلند پرواز ما در آن دست و پامیزند و برای خود مخرجی نمییابد بفضائی بزرگتر، بی پایان تر، آزادتر و بلکه بازادی مطلق رهنمون سازد. این منظور شاید در غوغای روح متلاطم و مواج جلال الدین رومی بیش از هر شاعر دیگر احساس میشود. وقتی بدیوان شمس تبریزی می افتیم مثل اینست که بمدار یکی از ستارگان دور دست وارد شده ایم. در جهانی والا تر، شامل تر، کلی تر از آنم سفری که این خا کدان را در بر گرفته است سیر میکنیم، بجائی راه یافته ایم که ستارگان موجودات زنده ای هستند و با آدم سخن میگویند، بآن روح شامل و محیطی که فضای لایتناهی را دربر گرفته نزدیک میشویم. و این عجب نیست زیرا او بطرف کمال مطلق، باوج زیبایی مجرد میپرد. بسوی بی سوئی، به امکان ولایتناهی، به طرف حقیقت وجود - که همه کائنات را گرم و روشن کرده است - میرود.

موسیقی دیوان شمس که در هیچ دیوان غنائی دیگر نمیآید از همین جاسر چشمه میگیرد. مقصود من از موسیقی تنها «ریتم» و خوش آهنگی ترکیب نیست که در کمتر شاعری نظیر آنرا میتوان یافت (چه بر حسب حدس و قرائن، بسیاری از این غزلیات در شبهای سماع و بموجب الهامات آنی از زبان مولانا جاری شده است، و حتی معروف است که جلالالدین دور ستونی میچرخیده و مطابق آهنگ نوازندگان شعر میسروده است)، و باز مقصود من هم آهنگی کلمات و موسیقی الفاظ نیست که از این حیث سعدی و حافظ هنرمندان بی نظیری بشمار میروند. بلکه قصد اینست که جلالالدین با کلمات محدود و نارسای زبان نسبت بفکر و جوش درونی همان کاری را انجام میدهد که موسیقی با ترکیب اصوات و آزاد از محدودیت.

نمیدانم این نکته را که احساس می کنم چگونه بیان کنم برای اینکه از کیفیت تأثیر موسیقی و علل آن با خبر نیستم. موسیقی کاری میکند که هیچک از موالید فکر انسانی نمیتواند جانشین آن شود: ما را از محدود به نامحدود میبرد، از ماده منصرف و بمعنی میکشاند، بمکنونات خاموش و تغییر ناپذیر روح و احساسات راه میابد و با آنها سخن می گوید. ما را از «خود» حقیقمان منتزع و به «خودی» عظیم و والاثر منعطف میکند. بر ما معانی و مفاهیمی میریزد که احساس میکنیم و نمیتوانیم بگوئیم.

جلالالدین خود سازی است، سازی کوك شده و آماده خروش. شمس این ساز را به نوا آورد و ازان صفحات جاوید دیوان شمس تبریزی بوجود آمد.

شمس تبریزی بروح چنگ زد لاجرم در عشق گشتم ارغنون
 من مدتهاست دیوان شمس را برای این منظور بکار میبرم. از اینرو در سفر و حضر، در زندان و در آزادی، مخصوصاً در فراغت نسبتاً وسیعی که در فرنگ نصیب انسان میشود آنرا همراه دارم. برای من همیشه طرب آور، همیشه هموم انگیز، همیشه رویائی و تخیل پرور بوده است.

ما را از خستگی مصاحبت و معاشرت با خود رهائی میدهد.
 مثل دریاست، آرامش آن زیبا و هیجان آن مفتون کننده است.
 مثل دریا پر از موج، پر از کف، پر از باد است.

مثل دریا رنگهای بدیع گوناگون دارد: سبز است، آبی است، بنفش است، نیلوفری است.

مثل دریا آئینه آسمان و ستارگان و محل تجلی اشعه آفتاب و ماه و آفریننده نقش‌های غروب است.

مثل دریا از حرکت و حیات لبریز است و در زیر ظاهر صیقلی و آرام‌دنیائی پر از طپش حیات و تلاش تمام نشدنی زندگی دارد.

دیوان شمس دیوان شعر نیست غوغای يك دريای متلاطم طوفانی است. دیوان شمس انعکاس يك روح غیر آرام و پراز هیجان و لبریز از شور و جذبه است. نخستین خصوصیتی که از اشعار جلال‌الدین بچشم میخورد و او را از سایر شعرا ممتاز میکند اینست که او نمیخواهد شعر بگوید میخواهد احساسات گنگ و مبهم خود را بگوید.

«او گنگ خواب دیده است» و خواب خود را میخواهد بگوید.

او در اقیانوسی دست و پا میزند و این دست و پا زدن بصورت کلمات موزون و خوش آهنگ درمیآید. بقول خود او «همه جوشم همه موجم سر دریای تو دارم». نظم و موازین شعری در بیان او يك کیفیتی عرضی و ثانوی است. نهایت بواسطه تبصر و احاطه کجی کننده‌ای که بر علوم ادبی دارد و بواسطه وجود موسیقی کم نظیری که در روح خود دارد، شعر او طراوت گل‌های بامداد و نشئه شراب‌های کهنه را پیدامیکند. مولوی دنبال قافیه نمیرود، خواه ناخواه قافیه را دنبال خود میکشاند و اگر لازم باشد آنرا خلق میکند برای این که هدف او چیز دیگری است.

قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
حرف چبود؟ تا تو اندیشی در آن	صوت چبود؟ خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم

تا چند غزل‌ها را در صورت حرف آری بی صورت حرف از جان بشنو غزل دیگر
چیز دیگر او را مشغول و اسیر کرده و در این روح طوفانی موجها و تلاطم‌هاست

که گاهی بشکل شعر درمیآید .

می‌جهد شعله دیگر ز زبان دل من تا ترا وهم نیاید که زبانیم همه
 و از این رو گاهی که کلمات و اوزان برای ظاهر ساختن مکنون او عاصی می‌شود
 با حال اشمئزاز و خستگی میگوید :

قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
 رستم ازین بیت و غزل ای شه سلطان ازل مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مسرا



شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زم هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا
 شعر چو ایریست سیه من پس آن پرده چومه ابر سیه را تو مخوان ماه منور بسما
 اگر حقیقت شعر را سرریز احساسات یک روح پر از هیجان و پرتو یک آتش
 درونی بدانیم بدون شبهه جلال‌الدین اشعر شعرای جهان است .

تو میندار که من شعر بخود میگویم تا که هشیارم و با خویش یکی دم نزنم
 جذبه های روحی ، جلال‌الدین را مافوق صنعت شعر و هنر انشاء قرار داده است ،
 شعر در زبان اولبریز امواج عشق و سر جوش مکنونات هیجان آمیز است . شعر در دهان
 او هجوم معانی و خروش مفاهیم تعبیرناپذیر است ، از این رو بایک تلاش مایوسانه سیل الفاظ
 راحتی بدون مراعات موازین فصاحت بیرون میریزد :

« خون چو میجو شد منش از شعر رنگی میدهم » .



من نخست بامولانا در مثنوی آشنا شدم و مدتها از دیوان شمس تبریزی و این
 دریای جذبه و حال خبری نداشتم . آن وقتی مثنوی را خواندم (و به تعبیر درست تر)
 ورق زدم که خیلی جوان بودم ، شاید چهارده پانزده سال بیشتر نداشتم .

در آن دوره نادانی و غفلت که هنوز از تصوف و فلسفه و کلام و این رشد عقلی
 و فکری ایرانیان بوئی نبرده حتی از شعر فارسی ، یعنی درخشانترین عناصر تمدن
 نژاد ایرانی اطلاعی نداشتم ، در مثنوی داستان و قصه جستجو میکردم .

ولی همان صفحه اول مثنوی - همان آغاز بی نظیری که در کمتر کتابی میتوان
 یافت - احساس غریبی در من بیدار کرد . مثل کسیکه برای نخستین بار باده نوشد یا

سیگار کشد. يك گرمی مجهول در تمام رگ‌های من جاری شد، يك سستی مطبوع و بی سابقه تمام نسج‌های بدنم را فرو گرفت.

گاهی برای نخستین بار بسرزمینی میرسیم یا منظره‌ای در برابر ذید کائنات گسترده میشود که باروح و باخاطرات گنگ و تفسیر نشدنی ما آشنائی خاصی دارد. مثل اینکه با همه زیبایی یا غرابت، آنرا قبلا دیده‌ایم. شاید در رؤیاهای خود آنرا تصویر کرده‌ایم، یا افسانه‌ها و تخیلات دره کودکی و آرزوهای تعبیر نشده آنرا بر ایمان درست کرده باشد. صفحه اول مثنوی همین اثر را در من گذاشت مانند آهنگی که مکنونات نهفته روح ما را تفسیر کند. این صفحه چنان لبریز از موسیقی و جذب بود که مرا با همه دوری از عوالم فکر - منقلب کرد. يك نوع نوستالژی و حنینی بطرف اقطار مجهوله بر علم و فهم در من تحریک کرد که نظیر آنرا در هیچ شعر غنائی دیگر نتوانستم پیدا کنم. و تا امروز که چهل و پنج شش سال از آن گذشته و با شعر فارسی زیاد سروکار داشته‌ام و گویندگان بزرگ ایران ذوق مرا مشکل پسند ساخته‌اند، آن صفحه اول مثنوی بهمان طراوت و تازگی بهمان حساسیت و بلندی، بهمان زیبایی و بدیعی مانده است و البته در آن کتاب بی نظیر صفحات زرین فراوان است که جهش روحی جلال‌الدین شمارا باوج آسمان‌ها میبرد، بدریای موج عشق و حال و بیخبری میاندازد ولی اصالت آن در بیان مطالب و کیفیت آن بیان، و بزرگی آن در فراوانی اندیشه و تنوع امثال آن است و از این حیث شاید در دنیا کتابی به بزرگی و قدر جلالت مثنوی نباشد. اما دیوان شمش تبریزی بکلی چیز دیگریست. دیوان شمس دفتر عشق است. عشق بزبائی، عشق منزله از آلودگیهای ماده، عشق بوجود مجرد، به مثل اعلا، جهش بطرف کمال مطلق، پرواز بطرف نا محدود و لایتناهی... از این رو سراسر موسیقی، موسیقی ناطق و زبان روح.

دیوان شمس حقیقت شعراست، صورت کمال شعر، نه نظم! چه باید متوجه این نکته مسلم - که متأسفانه در ایران مسلم و مفهوم نیست - بود، که شعر غیر از نظم است. شعر جوهر سیالی است که از روح و دماغ يك فرد حساس تراوش میکند و در قالب نظم ریخته میشود.

بنظر من سنجش شعر باید از روی این دو معیار بکارآفتد و اختلاف درجهٔ شعرا و تعیین ارزش شعر آنان از روی این اصل تحلیل و تفسیر شود، یعنی تناسب معنی و قالب و سهم هر يك در مد نظر باشد. بدیهی است کسانی که نه معانی خوب و نه قالب زیبا دارند موضوع صحبت نیستند، آنها بیچارگان حقیری هستند که الفاظی را در قالب بحوری میریزند و مردم بی اطلاع جاهلانه الفاظ موزون و قافیه‌دار آنان را شعر پنداشته‌اند.

نه، بلکه بسیاری از فصحا و شاعران بناهی را چون عنصری که زادهٔ قریحهٔ آنها از انسجام و پختگی می‌درخشد نمیتوان شاعر نامید، بلکه ادیبانی هستند که تسلط بر لغات و اطلاعات وسیعهٔ بر ادب فارسی آنان را در ردیف هنرمندان ماهر میگذارد نه شاعر. گاهی گفته‌های شاعری در قالب خوب و زیباست ولی سهم شعر بهمان تناسب نیست و گاهی روح شعر در شاعری خوب است ولی متناسب مضامین خود نتوانسته است قالب خلق کند و گاهی که این تناسب بین روح و قالب بحد اعتدال و موزونی میرسد سعدی و حافظ در آسمان ادبیات تجلی میکنند.

من نمیدانم چرا خیال میکنم شاعر غیر از مردم عادی است. او عمیق تر حس میکند و در برابر انگیزه‌های عاطفی سریع‌التأثر است. زیبایی را زودتر و چالاکتر درک میکند و در روح او اشباحی میگذرد که مردمان عادی از آن بیخبرند. چیزهایی حس میکنند که سایرین حس نمیکنند، نسبت بخوبی و بدی، زشتی و زیبایی عکس‌العمل شدیدی دارند که بشکل شعر از زبان آنها جاری میشود.

غیر از عقل و ادراک که مابه‌الامتیاز انسان است از سایرین جانوران، و او را بکشف و اختراع و بفضای نورانی علم و معرفت راهنمون ساخته است در بشر يك چیز دیگری هست: يك روح نگران، يك نوع قلق و ترسی که گاهی او را باندیشه و تدبیر و گاهی به توهم و خیال میکشاند و در هر صورت این روح نگران و وهم‌پذیر منشأ ظهور انواع او هام و خرافات، انواع فرضیه‌های فلسفی و پیدایش بسیاری از عقاید دینی و مقررات اجتماعی و سیاسی گردیده است.

این روح پر از قلق و تصور، این قوهٔ شاعرانه که عظمت کائنات و معمای آفرینش و سرّ مبهم وجود او را گنج و گاهی متهیج میکند و نمیتواند در حدود تنگ سیستم‌های

دینی مستقر بماند مصدر بروز شعر های 'مستیک' و صوفیانه عطارها، سنائیها، ختیاها، حافظها و مولوی هاست.

البته نمیتوان در تجدید معنی شعر تا این حد سخت گیری اغماض بود: چه بسا گویندگانی که اعصاب آنها چون ساز کوك شده ای در مقابل زیبایی - زیبایی جمال انسان و طبیعت - و در تحت تأثرات شدید اندوه، شادی، وحشت، غرور، رنج، لذت و اکش شدید داشته و زبان گویای آنها باشعار حساس و زنده ای باز میشود که قهرنها بخوانندگان خود مستی میدهند.

ولی ...

ولی چه؟

بنظرم خودم هم نمیتوانم آنچه در ذهنم مثل شبحی در حرکت است بنویسم. نقاش خوب کسی است که بتواند صورتی را مطابق آنچه در خارج و طبیعت هست ترسیم کند. وقتی کار این نقاش کامل تر و مؤثرتر است که بتواند پرنوی از صفات و سجایای شخص را بدون اینکه باصل طبیعت خدشه ای وارد سازد بر تصویر خود بیندازد، و از آن کامل تر و فاخر تر هنگامی است که بتواند آنچه خود حس میکند و با آن چشمی که دیده و از زاویه ای که نگاه کرده است و اثری که در مغز و روح خود او دارد بروی پرده بیاورد. قضیه مهم در ادبیات امروز موضوع خارجی نیست بلکه کیفیت و فکر و بینش خود هنرمند است و آن اندازه ای که بموضوع خارجی متوسل میشوند برای بیان مکتوب باطنی است، عبارت مشکل تر ولی مختصر تر هدف گویندگان بیشتر Subjectif است نه Objectif.

حافظ میگوید:

«يك قصه بیش نیست غم عشق و این عجب کز هر زبان که میشنوم نامکرر است»
اینهمه داستانهای عشقی که نوشته میشود نامکرر است برای این که موضوع آنها عشق است نه زیبایی. سرگذشت روح بدبخت انسان است، سیر در اقطار تاریخ عواطف آدمی است، داستان امیال و شهوات کور و دیوانه ایست که يك موجود عاقل را اسیر و زبون میکند....
بفیه در شماره بعد